

تبعیدی‌ها
نوشته‌ی ری برادبری، ترجمه از حسین شهرابی

۲	اصطلاحات و شخصیت‌های داستانی.....
۳	اصطلاحات جادویی و افسانه‌ای.....
۳	۱- موجودات افسانه‌ای.....
۳	۲- اصطلاحات جادویی.....
۳	۳- مواد و گیاهان.....
۳	۴- اصطلاحات کریسمس و هالووین.....
۴	نام داستان‌ها و کتب (به ترتیب الفبایی).....
۶	نویسندگان.....
۹	تبعیدی‌ها.....

این داستان، سرشار از اصطلاحات و تعبیری از ادبیات و جادوگری و افسانه‌ها و رسوم رایج در فرهنگ غربی است که شاید همه‌ی آن‌ها برای خواننده‌ی ایرانی آشنا نباشد. به همین دلیل توضیحاتی در چند پیش‌افزود آورده‌ام. این توضیحات را تا حد امکان کوتاه کرده‌ام تا از خود داستان طولانی‌تر نشوند! و تحقیق بیشتر بر عهده‌ی خواننده باشد. هدف، تنها ابهام‌زدایی از این داستان زیباست. بدون شک، خواندن این نه صفحه را برای درک داستان واجب می‌دانم. از ترجمه‌ی این داستان، سه سال گذشته است و من هم فعلاً نه حوصله و نه وقت ویرایش آن را ندارم. تردید ندارم دوستان عزیزم، بر این خطای من چشم می‌پوشند. راستش حتا در مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه برادبری که به نشر نزدیک دادم، به دلیل همان تبلی این داستان را نیاوردم. اما داستان چنان شیرین است که دلم نیامد توی کامپیوتر خاک بخورد. التماس دارم در باب ترجمه آن قدرها سخت‌گیری نفرمایید. بر بنده منت می‌گذارید اگر اغلاط و کاستی‌های این ترجمه را گوشزد بفرمایید. چشم‌انتظارم! از رفیقی که دو سال قبل این متن را برایم تایپ کرد، سپاسگزارم. هر کجا هست به سلامت باشد!

ح. ش

shahrabi@caravan.ir
shahrabi@fantasy-academy.org

اصطلاحات و شخصیت‌های داستانی

۱- آونگ: اشاره دارد به داستانی از آلن پو به نام «آونگ و چاه». کشتن با آونگ، شیوه‌ای قرون وسطایی از شکنجه در نفتیش عقاید است. راوی داستان را شکنجه‌گران بر روی تختی می‌بندند و در بالای سر او دستگاهی به شکل فرشته‌ی مرگ می‌گذارند که داسی بسیار تیز در دست دارد. داس، مانند آونگ نوسان می‌کند و با سرعتی بسیار کند (در طول چند روز) به بدن بسته‌ی راوی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. این حرکت، راوی را تا حد جنون عذاب می‌دهد و...

۲- اسکروج: شخصیت خسیس و بداخلاق در رمان سرود کریسمس از چارلز دیکنز.

۳- اوبرون Oberon: شاه پریان و همسر تیتانیا در فولکلور قرون وسطا که در کمدی رؤیای شب نیمه‌ی تابستان از شکسپیر نقشی مهم دارد.

۴- باب کراچیت: نام شخصیتی در سرود کریسمس.

۵- پدر هملت: منظور «روح» پدر هملت است که در تراژدی هملت برای افشای حقایق نزد پسرش بازگشت.

۶- پوک: جن (spite) یا گوبلینی (goblin) مودی و بدکار در فرهنگ مردم انگلیس، در سده‌ی شانزدهم و نیز شخصیتی در رؤیای شب نیمه‌ی تابستان.

۷- پیکوویکی‌ها: دیکنز، رمانی به نام نامه‌های پیکوویک (Pickwick Letters) دارد. آقای ساموئل پیکوویک (Samuel Pickwick) باشگاهی به نام پیکوویک تأسیس می‌کند. افرادی عضو آن می‌شوند و قرار بر آن می‌شود که هر کس گزارشی از سفرها و ماجراجویی‌هایش را بیان کند و... منظور از پیکوویکی‌ها اعضای باشگاه است.

۸- تینی تیم: یکی دیگر از شخصیت‌های سرود کریسمس

۹- دوشیزه فاند (در باتلز): نام داستانی از آلن پو.

۱۰- دوریت کوچیکه (Little Dorrit): نام شخصیت اصلی در رمانی به همین نام از دیکنز و با نام اصلی ویلیام دوریت.

۱۱- زنده به گور کردن: یا تدفین زود هنگام (Premature Burial). نام داستانی از آلن پو. راوی داستان به دلیل یک بیماری بدنی خاص، ترس روانی و بیمارگونه‌ای از زنده به گور شدن پیدا کرده است. یک روز چشم باز می‌کند و خود را محبوس در تاریکی می‌بیند بی آن که...

۱۲- فاکین: شخصیتی در رمان اولیور توئیست از دیکنز.

۱۳- فیزی‌ویگ، آقا و خانم: نام دو شخصیت در رمان سرود کریسمس

۱۴- گربه‌ی سیاه: که در داستان برادبری، آلن پو آن را از زیر شنل خود بیرون می‌آورد. اشاره به داستان «گربه‌ی سیاه» از پو دارد که در آن راوی داستان، زنش را می‌کشد و جسدش را در دیوار پنهان می‌کند. او همیشه از گربه‌ی همسرش نفرت داشته و ناگهان متوجه غیبتش می‌شود. در نهایت، هنگام بازرسی از خانه‌ی راوی از روی سر و صدا متوجه می‌شوند که گربه نیز با جسد در دیوار پنهان شده است و...

۱۵- مارلی: شریک اسکروج در سرود کریسمس که به شکل روح نزد او بازمی‌گشت.

۱۶- مرگ سرخ: وجودی مرگ‌زا در داستانی از پو به نام «نقاب مرگ سرخ». سرزمینی را یک بیماری عجیب و بسیار زجرآور و درمان‌ناپذیر فراگرفته به نام مرگ سرخ. حاکم سرزمین و اطرافیان به قلعه‌ای پناه می‌برند و خود را از محیط بیرون جدا می‌کنند. روزی حاکم جشن می‌گیرد و در حین جشن مردی مرموز ظاهر می‌شود. با یک نقاب روی صورتش و با هیچ کس هم صحبت نمی‌کند. تا این که...

۱۷- هکات: ایزدبانوی حاصل‌خیزی که بعدها با پرسیفونه ازدواج کرد و ملکه‌ی عالم ارواح و محافظ و پشتیبان جادوگران

شد.

اصطلاحات جادویی و افسانه‌ای

۱- موجودات افسانه‌ای:

الف) کیمیایگر، شیخ، جادوگر، اژدها: که همه با آن آشنایی دارند.
ب) کلاغ سیاه: در بسیاری از فرهنگ‌ها نماد خیررسانی است.
پ) خون‌آشام: از موجودات نیمه‌شب و علاقه‌مند به آشامیدن خون انسان به ویژه از رگ گردن. در جایی برادبری از آن‌ها به عنوان «مردان بلندبالای تیزدندان» نام برده است. این موجودات از سیر، گل سرخ، نقره، صلیب و دیگر نمادهای مذهبی می‌ترسند. خون هر انسانی را که برای مدتی طولانی بمکند، آن انسان به تدریج به یک خون‌آشام دیگر تبدیل می‌شود. معروف‌ترین خون‌آشام، دراکولا است. آن‌ها غالباً می‌توانند به خفاش و گرگ تبدیل شوند.
ت) لویاتان: هیولایی دریایی و اسطوره‌ای که وصف آن به ویژه در عهد عتیق آمده است.

۲- اصطلاحات جادویی:

الف) پاتیل: دیگ جادوگران که در آن مواد گوناگون را با هم می‌آمیزند.
ب) ستاره‌ی پنج‌پر (Pentagram): از نمادهای جادویی در غرب
پ) بلور: در این داستان همان گوی بلورین غربی‌ها و جام‌جم ایرانی‌ها است که می‌توان وقایع را در آن مشاهده کرد.
ت) تاروت: ورق‌هایی شکل‌دار که برای پیش‌گویی آینده و دیگر مقاصد جادویی استفاده می‌شود.
ث) سوزن: در این داستان سوزنی است که به روش جادویی افریقایی در بدن عروسک به نشانه‌ی یک فرد خاص برای آسیب رساندن به وی فرو می‌شود.
ج) گوی درخشنده (flickering orb): گره‌ای از نور که غالباً در داستان‌های جادویی فرهنگ غرب در داستان جادوگران ظاهر می‌شود و معلق است.

۳- مواد و گیاهان:

هیچ کاربرد ویژه‌ای برای مواد زیر یافت نکردم:
گوگرد، موم زرد، برگ درخت غار، تنباکوی سیاه، صنوبر، دارچین، سیر وحشی، فلفل سرخ، زعفران، بادام تلخ، تخم کرم، زنبق زرد. با این همه، بعید نیست هر کدام معنی یا کاربردی خاص داشته باشند.
استثنا: گوگرد در غرب نماد دوزخ است و حتا نام قدیمی گوگرد در انگلیسی (brimstone) امروزه به معنای آتش جهنم به کار می‌رود. برگ درخت غار هم نماد شوکت و قدرت است.

۴- اصطلاحات کریسمس و هالووین:

که غالباً آشنا هستند. تنها چند نکته باید گفته شود.
أ) راج، درختچه‌ای است با مشخصات زیر: برگ‌های پهن و تیغ‌دار و دارای میوه‌های توت‌مانند به رنگ قرمز روشن؛ یعنی همان درختی که در کریسمس به عنوان تزئین به کار می‌رود.
ب) در هالووین مرسوم است که کدو حلوایی را به شکل صورت انسان درست می‌کنند و در آن شمع می‌گذارند. برادبری نیز در جایی از «کدو حلوایی‌های چشم-شمعی» نام می‌برد.

نام داستان‌ها و کتب (به ترتیب الفبایی)

- ۱- آلیس در سرزمین عجایب Alice in Wonderland: رمانی از لوئیس کارول. داستان دختری که با دیدن یک خرگوش که در حال نگاه کردن به ساعت است و با خود حرف می‌زند کنجکاو می‌شود و به دنبال او داخل سوراخی می‌رود...
- ۲- افسانه‌ی اسلیپی هالو The Legend of Sleepy Hollow: داستان کوتاهی از واشنگتون ایروینگ.
- ۳- بیدها The Willows: ستوده‌ترین نوشته‌ی آلجرنون بلک‌وود درباره‌ی دو نفر که در اطراف رودخانه‌ی دانوب شبی را می‌خواهند صبح کنند، اما مکان نامناسبی را انتخاب می‌کنند... ه. ف. لاوکرافت، بیدها را زیباترین داستان فراطبیعی در ادبیات انگلیس می‌داند.
- ۴- بیگانه Outsider: داستان کوتاهی ترسناک از ه. ف. لاوکرافت درباره‌ی شخصی مرموز که سال‌های سال با آخدی ارتباط نداشته است و از انسان‌های دیگر جز ابهام چیزی به خاطر ندارد. او در قلعه‌ای بزرگ، و بسیار قدیمی سکونت دارد و روزی تصمیم می‌گیرد تا بقیه را پیدا کند...
- ۵- پلوسایدِر Pellucidar: دومین کتاب از مجموعه‌ای با همین عنوان از ادگار رایس برو؛ در این مجموعه از رُمان‌ها، زمین، توخالی است و سطح داخلی زمین نیز مسکونی است و نامش پلوسایدِر. ساکنان پلوسایدِر، مردمان بدوی و دایناسورها و بسیاری از دیگر موجودات عجیب هستند.
- ۶- جادوگر شهر از The Wizard of Oz: از رشته کتاب‌های «اُز» اثر ل. فرانک باوم.
- ۷- داستان‌های اسرار و پندار Tales of Mystery and Imagination: مجموعه‌ای حاوی چند داستان کوتاه از ادگار آلن پو که با نام داستان‌های گروتسک و اریسک نیز چاپ شده است. چند داستان از این مجموعه در بخش اصطلاحات و شخصیت‌های داستانی توضیح داده شده‌اند.
- ۸- دختر راپاچینی Rappaccini's Daughter: از داستان‌های کوتاه ناتانیل هاوتورن، درباره‌ی دانشمندی دیوانه که در انزوا تحقیقاتی دور از اخلاق بر روی گیاهان سمی انجام می‌شود.
- ۹- دراکولا Dracula: مشهورترین رمان ترسناک تاریخ از ایرام استوکر. داستان، با سفر یک انگلیسی به قلعه‌ای در رومانی به منظور انجام چند کار حقوقی آغاز می‌شود، اما قلعه‌ای که تنها یک نفر در آن زندگی می‌کند.
- ۱۰- دکتر چکل و آقای هاید Dr. Jekyll and Mr. Hyde: رمانی از رابرت لویی استونسون. دکتر چکل، دارویی کشف می‌کند که شخصیت‌های متفاوت انسان (خوب و بد) را از هم مجزا می‌کند. به این ترتیب او دارای شخصیت پلیدی هم به نام آقای هاید می‌شود و ...
- ۱۱- رویای شب نیمه‌ی تابستان: کمدی مشهوری از ویلیام شکسپیر (۱۵۹۵ یا ۶). اگتوس به دخترش، هرمیا، دستور می‌دهد با دمتریوس ازدواج کند و او سر باز می‌زند چرا که عاشق لیساندر است. دمتریوس هم قبلاً به هلنا دوست هرمیا ابراز علاقه کرده. بر طبق قانون آتن، هرمیا چهار روز وقت دارد اطاعت کند و گرنه میان مرگ و رفتن به صومعه باید یکی را بگزیند. هرمیا با لسیا و هلنا با دمتریوس فرار می‌کنند و شب نخست را در جنگلی همان اطراف بیتوته می‌کنند. اما این جنگل در تسخیر پریان است. در این بین اوبرون و تیتانیا شاه و شاهبانوی پریان با هم اختلاف دارند. اوبرون به پوک می‌گوید گلی را بیاورد که با چکاندن عصاره‌ی آن در چشمان تیتانیا در هنگام خواب، او عاشق اولین کسی شود که بعد از بیدار شدن می‌بیند. از سویی دیگر اوبرون از آمدن آن چهار نفر مطلع می‌شود و دستور می‌دهد کمی عصاره در چشم دمتریوس بچکاند تا او بیشتر عاشق هلنا شود. پوک، لیساندر را با دمتریوس اشتباه می‌گیرد و او را افسون می‌کند. میان لیساندر و دمتریوس بر سر تصاحب هلنا و میان هلنا و هرمیا بر اثر حسادت درگیری ایجاد می‌شود. در این میان اوبرون مهربان‌تر را در چشم تیتانیا چکانده، اما...
- ۱۲- رویابین: (Dreamer)?

- ۱۳- رویدادی در پُل اوُل کریک An Occurrence at Owl Creek Bridge: داستان کوتاهی از آمبروز بیرس. زمان جنگ داخلی آمریکا است. پیتون فارکار کشاورز را شمالی‌ها دستگیر کرده‌اند و به جرم تلاش برای تخریب یک پل مهم به اعدام محکوم کرده‌اند. روی پل، دستانش را بسته‌اند و طنابی را در گردنش گذاشته‌اند. او را رها می‌کنند و ...
- ۱۴- سایه‌ی شگرف بر فراز اینسموت The Weird Shadow Over Innsmouth: داستانی از لاوکرافت.
- ۱۵- سرزمین اُز The Land of Oz: از رشته‌کتاب‌های اُز
- ۱۶- سرزمینی که زمان فراموشش کرد The Land the Time Forgot: رمانی علمی‌تخیلی از ادگار رایس برو، یکی از پیشگامان ع.ت مدرن. این رمان، دنیایی را توصیف می‌کند که نظام زیستی عجیبی دارد...
- ۱۷- سرود کریسمس A Christmas Carol: رمانی از چارلز دیکنز؛ اسکروج مردی بداخلاق و خسیس است که در شب کریسمس، روح شریک سابقش، مارلی، به سراغش می‌آید و پس از آن کابوس‌های زیادی از جمله مرگ خودش را می‌بیند...
- ۱۸- فرانکنشتاین Frankenstein: رمانی از مری شلی. شخصیت اصلی داستان، والتون، کالبدشناس است که به شدت به کار خود علاقه دارد و مطالعات بسیاری را در این زمینه انجام می‌دهد. سرانجام موفق به خلق یک انسان می‌شود، اما او سرکش است و ...
- ۱۹- مشکل روی مشکل Turn of the Screw: داستانی از هنری جیمز. راوی، معلم سرخانه است که به شهرستان بلای (Bly) فرستاده می‌شود تا از دو یتیم سرپرستی کند. فلورا و مایلز (Flora & Miles) به طرزی غیرطبیعی زیبايند. در این میان او حضور یک روح شیطانی را حس می‌کند که... نام ظاهری داستان «چرخش پیچ» است که در انگلیسی این اصطلاح به معنای «قوز بالا قوز» است.

نویسندگان

- **آسکوویت، لیدی سینتیا ماری اولین (۱۸۸۷-۱۹۶۰) Asquith, Lady Cynthia Mary Evelyn**

نویسنده‌ی زن انگلیسی که به نوشتن داستان‌های روحی شهره است. چند مجموعه داستان نیز گردآوری کرده است. از آثار اوست: *شوم‌ترین کابوس‌های من* (۱۹۳۵) (My Grimmiest Nightmare)، *کتاب روح* (۱۹۲۷) (The Ghost Book)، *شاید به یاد بیاورم* (۱۹۵۰) (Haply I May Remember).

- **استوکر، برام (آبراهام) (۱۸۴۷-۱۹۱۲) Stocker, Bram (Abraham)**

متولد دوبلین. مدت‌ها منشی مخصوص بازیگر بزرگ، هنری ایروینگ (Henry Irving) بود و کتاب *خاطرات شخصی هنری ایروینگ* (۱۹۰۶) (Personal Reminiscence of Henry Irving) محصول آن دوران است. شهرت عمده‌ی او به کتاب *دراکولا* (۱۸۹۷) (Dracula) است که مشهورترین داستان ترسناک تاریخ است. آثار دیگر او: *جواهر هفت ستاره* (Jewel of the Seven Star)، *بانوی کفن‌پوش* (Lady in the Shroud)، *آشپزخانه‌ی کرم سفید* (The Lair of the White Worm). [آشپزخانه‌ی کرم سفید، نشر درایت، سال ۱۳۸۰، ترجمه‌ی آرش حجازی؛ *دراکولا*، نشر ثالث، سال ۱۳۷۶، ترجمه‌ی جمشید اسکندانی]

- **استونسون، رابرت لویی (لوییس) بالفور (۱۸۵۰-۱۸۹۴) Stevenson, Robert Louis (Lewis) Balfour**

کمی در دانشگاه زادگاهش، ادینبورو، مهندسی خواند و سپس به رشته‌ی حقوق پرداخت. سفرهای بسیار کرد و با *هنری جیمز* نیز دوستی داشت. شهرتش را مدیون *قضیه‌ی شگفت‌انگیز دکتر جکل و آقای هاید* (۱۸۸۶) (The Strange Case of Dr Jekyll and Mr Hyde) است. چند مجموعه‌ی شعر و سفرنامه هم دارد. در جزایر ساموا ساکن شد و همان‌جا بر اثر خونریزی مغزی درگذشت.

- **ایروینگ، واشنگتون (۱۷۸۳-۱۸۵۹) Irving, Washington**

اهل نیویورک و دارای مقالات طنز، نظیر *سالماگوندی یا ویومویم‌ها و عقاید جناب لانسلوت لانگستاف و دیگران* (۱۸۰۸) (Salmagundi or the Whim-whams and Opinions of Laucelot Langstaff, Esq And Others). نقیضه‌ی (burlesque) مشهورش، *تاریخ نیویورک از آغاز جهان تا پایان پادشاهی هلند* (A History of New York from Beginning of the World to the End of Dutch Dynasty) نیکرباگر (Diedrich Knickerbocker) چاپ شد. پس از دیدارش از انگلستان، *دفتر طراحی* (۱۸۲۰) (The Sketch Book) را چاپ کرد که شامل داستان‌های کوتاه‌اش بود. بیشتر شهرتش را مدیون دو داستان *ریپ ون وینکل* (Rip Van Winkle) و *افسانه‌ی اسلیپی هالو* (The Legend of Sleepy Hallow) از همین مجموعه است.

- **بام، لیمان فرانک (ل. فرانک) (۱۸۵۶-۱۹۱۹) Baum, L(yman) Frank**

شهرتش برای ۱۴ کتاب است که درباره‌ی شهر «اُز» (Oz) نوشته است؛ نظیر *جادوگر شگفت‌انگیز اُز* (۱۹۰۰) (Wonderful Wizard of Oz). [در ایران با نام *جادوگر شهر زمرد*، ترجمه‌ی شادروان ابوالقاسم حالت، نشر کیمیا، ۱۳۸۰]، *جادوی اُز* (The Magic of Oz) [در ایران با نام *بازگشت به شهر زمرد* و همان مشخصات]، *اُزمای اُز* (Ozma of Oz)، *شهر زمردین اُز* (The Emerald City of Oz) ...

- **بلک‌وود، آلجرنون هنری (۱۸۶۹-۱۹۵۱) Blackwood, Algernon Henry**

نزدیک به چهل کتاب وحشت نوشته است که از آن جمله می‌توان اشاره کرد به *خانه‌ی تهی* و دیگر داستان‌های ارواح (۱۹۰۶) (The Empty House and the other Ghost Stories)، *داستان‌های شگفت و فراطبیعی* (۱۹۴۹) (Tales of Uncanny and Supranatural). او را نباید با ویلیام بلک‌وود (۱۷۷۹-۱۸۳۴) (William Blackwood) که ادگار آلن پو از او تاثیراتی پذیرفته اشتباه کرد.

- **بیرس، امبروز گوینت (؟۱۹۱۴-۱۸۴۲) Bierce, Ambrose Gwinnett**

نویسنده‌ای با حس ترس سخت ملموس در داستان‌هایش که به داشتن طنز تلخ و گزنده هم شهرت دارد و این ویژگی او در «داستان تبعیدی‌ها» نیز مشهود است. کتاب‌هایش عبارتند از: در میان زندگی (۱۸۹۱-۲) (In the Midst of Life) که گویا پیشتر از آن با نام داستان‌های سربازان و غیرنظامی‌ها (Tales of Soldiers and Civilians) چاپ شده بود، و واژه‌نامه‌ی شیطان (The Devil's Dictionary). گویا با آلن پو نیز در ارتباط بوده است. در ۱۹۱۳ به مکزیک سفر کرد و سپس به طرز مرموزی ناپدید شد. برخی منابع، سال مرگ وی را ۱۹۱۷ نوشته‌اند.

Poe, Edgar Allen

• **پو، ادگار آلن (۱۸۴۹-۱۸۰۹)**

ترجیح می‌دهم او را در داستان «تبعیدی‌ها» بشناسید!

James, Henry

• **جیمز، هنری (۱۸۹۲-۱۸۱۱)**

نیویورکی. معروفیت او به آثار وی در «جریان غالب» (Main Stream) است و به ویژه تأکید او بر بررسی برخورد فرهنگ اروپا و آمریکا، و نه داستان‌های ترسناک. مشکل روی مشکل (قبول استاد صالح حسینی: قوز بالای قوز) (The Turn of the Screw) از داستان‌های کوتاه ارواح او است. زندگی‌نامه‌ای نیز از هاوتورن نوشته. برخی از آثار نه چندان مشهورش که احتمالاً دربرگیرنده‌ی موضوعات فراطبیعی است عبارتند از: جام طلایی (۱۹۰۴) (The Golden Bowl)، دو جادوگر (۱۸۹۸) (The Two Magics) و...

• **دانسنی، ادوارد جان مورتون دراکس پلانکت (۱۸۷۸-۱۹۵۷) Dunsany, Edward John Moreton Drax Plunket**

هجدهمین بارون از خاندانی کهن و آنگلوایرلندی و معروف به لرد دانسنی. شهرتش در نگارش داستان‌های فانتزی برای بزرگسالان است. متولد کنت‌نشین میت (Meath) است که منطقه‌ای غنی از افسانه‌های کهن است. برای خود مکتبی خاص داشت و نویسندگان بزرگ شیفته و پیرو او بودند که از آن جمله می‌توان به و. ب. ییتس، ه. ف. لاوکرافت، فریتز لیبر، دو کامپ و حتا آرتور سی. کلارک اشاره کرد.

بیش از شصت کتاب در موضوعات مختلف نگاشت و همه را با قلم پر! بسیار نیز ماجراجو بود. از کتاب‌های او می‌توان اشاره کرد به: خدا/یان پگانا (۱۹۰۹) (The Gods of Pegana)، کتاب شگفتی (۱۹۱۲) (The Book of Wonder)، نمایش‌نامه‌ی دروازه‌ی درخشان (۱۹۰۹) (The Glittering Gate)، اگر، یک داستان شرقی (۱۹۱۲) (If, an Oriental Tale)، و رشته‌داستان‌های مشهور و بسیار پرطرفدار «جورکنز» که با داستان‌های سفر آقایی جوزف جورکنز (۱۹۳۱) (The Travels of Mr. Joseph Jorkens) آغاز می‌شود. اثر مشهور دیگر او: دختر شاه پریان (۱۹۲۴). [در ایران با همین نام، نشر درایت (۱۳۸۰) و ترجمه‌ی آرش حجازی]

de la Mare, Walter John

• **د لا مار، والتر جان (۱۸۷۳-۱۹۵۶)**

داستان‌هایش سرشار از رویاها و فانتزی‌های کودکانه و نیز برخی‌شان دارای احساسی نهفته از ماخولیا. برخی از آثارش: لفافه (۱۹۲۱) (The Veil)، بازگشت (۱۹۱۰) (The Return)، سه مولا-مولگار (۱۹۱۰) (The Three Mulla-Mulgar)، [بعدها سه میمون سلطنتی (The Three Royal Monkeys)]، دسته‌جاروهای جادوگری (۱۹۲۵) (The Broomsticks).

• **دیکنز، چارلز جان هافهام (۱۸۱۲-۱۸۷۰) Dickens, Charles John Huffhum**

نویسنده‌ای اجتماعی با سبک خاص خودش که داستان‌هایی با نام مجموعه‌ی کریسمس دارد و عبارت اند از: ناقوس (۱۸۴۵) (The Chimes) [درباره‌ی کابوس و نیز جن‌ها (goblin)]، جیرجیرک در کوره (۱۸۴۶) (The Cricket on the Hearth) [درباره‌ی مسخ و وقایع جادویی]، نبرد زندگی (The Battle of Life)، مرد تسخیرشده و معامله‌ی روح (۱۹۴۸) (The Haunted Man and Ghost's Bargain)، و مشهورترین‌شان سرود کریسمس (۱۸۴۳) (A Christmas Carol). اگر یادتان باشد، تا همین چند سال پیش، کریسمس که می‌شد، تلویزیون ایران بی‌تُر و برگرد فیلم سرود کریسمس را پخش می‌کرد!

Shakespeare, William

• **شکسپیر، ویلیام (۱۵۶۴-۱۶۱۶)**

بی نیاز از معرفی! بیشتر کارهای وی دارای روح و یا عنصری جادویی یا افسانه‌ای است.

• **شلی، مری گودوین ولستون کرافت (۱۷۹۷-۱۸۵۱) Shelly, Mary Godwin Wollstonecraft**

معشوقه و بعدها همسر شلی، شاعر معروف بریتانیایی. شهرتش را مدیون اثر بزرگش فرانکنشتاین (۱۸۱۸) (Frankenstein) یا پرومته‌ی مدرن (The Modern Prometheus) است. آثار دیگرش عبارتند از: آخرین انسان (۱۸۲۶) (The Last Man)، والپرگا (۱۸۲۳) (Valperga).

Cabel, James Branch

• **کابل، جیمز برنج (۱۹۵۸-۱۸۷۹)**

امریکایی و دارای رمان‌های طنز. کتاب او *جارگن* (۱۹۱۹) (Jargon) در فضایی قرون وسطایی و خیالی در فرانسه رخ می‌دهد.
• **کارول، لوییس (۱۸۹۸-۱۸۳۲)** [در اصل: *داجسون، چارلز لودویگ*] [Caroll Lewis [Dodgson, Charles Ludwidge]

ریاضی‌دان، استاد دانشگاه آکسفورد و عکاس آماتور از کودکان. دو کتاب «آلیس» علت اصلی شهرت وی است که شخصیت آلیس را از فرزند دوستش الهام گرفته است. آثار وی: *ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب* (۱۸۶۵) (Alice's Adventures in Wonderland)، *در میان آینه و آن چه آلیس در آن جا یافت* (۱۸۷۲) (Through Looking Glass and What Alice Found There)، *اوهام و دیگر اشعار* (۱۸۶۹) (Phantasmagoria and Other Poems)، *سیلوی و برونو* (۱۸۸۹)، جلد دوم: (۱۸۹۳) (Sylvie and Bruno).

Coppard, Alfred Edgar

• **کوپارد، آلفرد ادگار (۱۹۵۷-۱۸۷۸)**

شاعر و کوتاه‌نویس که بارزترین مشخصه‌ی آثارش، فضای روستایی آن‌ها است.

• **لاو کرافت، ه. ف. (هوارد فیلیپس) (۱۹۴۷-۱۸۹۰)** (Howard Phillips Lovecraft, H.P.)

نویسنده‌ی داستان‌های وحشت و فانتزی. مشهورترین آثارش: *بیگانه و داستان‌های دیگر* (۱۹۳۹) (Outsider and Other Stories)، *فراسوی دیوار خواب* (۱۹۴۳) (Beyond the Wall of Sleep)، *تحشیه* (۱۹۴۴) (Marginalia).

Machen, Arthur Llewellyn

• **ماخن، آرتور لوئین (۱۹۴۷-۱۸۶۳)**

پسر یک روحانی ولزی که در آثارش نیز از فرهنگ مردم ولز تاثیر گرفته است. نویسنده‌ی داستان‌های اسرارآمیز و فراطبیعی از وحشت و پلیدی است. برخی از آثارش: *تپه‌ی رویا* (۱۹۰۷) (The Hills of Dreams)، *سه شیاد* (۱۸۹۵) (The Three Imposters). نقد و ترجمه و شرح‌حال نویسی هم دارد.

• **ولز، هربرت جورج (اچ. جی) (۱۹۴۶-۱۸۶۶)** (Wells, Herbert George (H. G.))

تاریخ‌شناس، سوسیالیست دواتشه و از پیشگامان علمی‌تخیلی. مشهورترین آثارش که طرفداران زیادی هم دارد عبارت‌اند از: *ماشین زمان* (۱۸۹۵) (The Time Machine)، *جزیره‌ی دکتر مورو* (۱۸۹۷) (The Island of Doctor Moreau)، *جنگ دنیاها* (۱۸۹۸) (The War of the Worlds)، *زمانی که خفته بیدار می‌شود* (۱۸۹۹) (When the Sleeper Wakes)، *مرد نامرئی* (۱۸۹۷) (The Invisible Man)، *نخستین انسان‌ها در ماه* (۱۹۰۱) (The First Men In the Moon).

• **هاروی، و. ف. (۱۹۳۷-۱۸۸۵)** (Harvey, W. F.)

از نویسندگان وحشت. معروف‌ترین اثر: *خانه‌ی نیمه‌شب* (۱۹۱۰) (Midnight House)

Huxley, Aldous Leonard

• **هاکسلی، آلدوس لئونارد (۱۹۶۳-۱۸۹۴)**

نوه‌ی سر توماس هنری هاکسلی، فیلسوف و زیست‌شناس بزرگ. درباره‌ی هیستری جنسی، عرفان، فراروان‌شناسی و مسایلی نظیر این مطالعه‌ی فراوان داشت. تجربیاتی نیز در زمینه‌ی استفاده از مواد مخدر و ال‌اس‌دی داشته که نشئه‌آور و اوهام‌زا هستند و آن‌ها را در کتاب‌های زیر به رشته‌ی تحریر درآورد: *دره‌های ادراک* (۱۹۵۴) (The Doors of Perception) و *بهشت و دوزخ* (۱۹۵۶) (Heaven and Hell) [در ایران با همین نام، نشر کسری (۱۳۸۱)، مهناز دقیق‌نیا]. مشهورترین اثرش *دنیای شگفت‌انگیز نو* (۱۹۳۲) (Brave New World) است که جزو ده رمان برتر قرن بیستم شناخته شد و درباره‌ی یک دژستان (ناکجا‌آباد یا دیستوپیا) است. کتاب *جزیره* (۱۹۶۲)، آنتی‌تز خود او بر کتاب پیشین است. داستان‌های غیرعلمی‌تخیلی و مطالعات تاریخی و سفرنامه هم دارد. [Brave New World در ایران با نام‌های *دنیای قشنگ نو*، به ترجمه‌ی حمید سعیدنیا، نشر نیلوفر (۱۳۸۰) و واژه (۱۳۶۲) و *دنیای شگفت‌انگیز نو*، ترجمه‌ی ح. صباغی و ح. کاویار، نشر کارگاه هنر، ۱۳۶۳ به چاپ رسیده است]. مشهور است که در آخرین لحظات زندگی برای این که مرگ راحتی داشته باشد ال‌اس‌دی مصرف کرد!!

Hawthorn, Nathaniel

• **هاوتورن، ناتانیل (۱۸۰۴-۶۴)**

هاوتورن را یکی از بهترین نویسندگان کلاسیک آمریکا می‌دانند. او اخلاق‌گرا و تمثیل‌گرا بود و یکی از مهم‌ترین دغدغه‌هایش معمای گناه بود. به فرهنگ ایران نیز علاقه‌ی وافر داشت. برخی از آثارش عبارتند از: *قصه‌های دوبار گفته‌شده* (۱۸۳۷) (Twice-told Tales)، *موسایی از یک بیست قدیمی* (۱۸۶۴) (Moses from and Old Mansel)، *خانه‌ای با هفت کجکی* (۱۸۵۱) (The House with Seven Gables). اما شهرتش را، علی‌الخصوص در ایران، مدیون کتاب *داغ‌تنگ* (۱۸۵۰) (The Scarlet Letter) است که در ایران با ترجمه‌ی سیمین دانشور منتشر شده است.

تبعیدی‌ها

نوشته‌ی ری برادبری
ترجمه‌ی حسین شهرابی

همسایه‌ها و درگرا،

آتشین بود و نفس از دهان‌شان شعله می‌کشید و خم شده بودند تا پاتیل را با عصای چوبی و انگشتان استخوانی خود بکاوند.

کی می‌بینیم هم‌دیگه رو دوباره زیر آفتاب، زیر ستاره؟

سرمستانه بر ساحل دریای تهی پای کوبی می‌کردند و هوا را با زبان‌شان می‌آلودند و با چشمان گربه‌ای درخشان و بدخواهانه‌شان می‌سوزاندند:

درد و زهر و عذاب توشه!
آتیش می‌سوزه، پاتیل جوته!

دور پاتیل می‌چرخیم
درد و رنج و بیشتر کن

متوقف شدند و نگاهی به اطراف انداختند و گفتند: «بلور کجاست؟ سوزن‌ها کجاست؟»

«این‌جا!»

«خوب است!»

«موم زرد، خودش را گرفته؟»

«بله!»

«بریزش در قالب آهنی!»

«موم را شکل دادید؟» موم را چکه‌چکه در دستان سبزشان شکل دادند.

«سوزن را در قلب فرو کن!»

«بلور! بلور را از کیفِ ورق‌های تاروت بیاور و گرد و غبارش را تمیز کن. تماشا کن!»

چهره‌های رنگ‌پریده‌شان را روی بلور خم کردند.

«بینید، بینید، بینید...»

اسم‌نار و موشکی،

فضا را می‌پیمود و از زمین به سوی مریخ حرکت می‌کرد. آدم‌ها در ناو می‌مُردند. فرمانده، خسته و درمانده، سرش را بلند کرد و گفت: «مجبوریم از مورفین استفاده کنیم.»

«ولی فرمانده...»

گفت: «خودت وضعیت این مرد را می بینی.» و پتوی پشمی را کنار زد. مردی زیر پتوی مرطوب تکان خورد و ناله کرد. هوا، آکنده از غرش شعله‌های دوزخ بود.

«دیدمش! دیدمش!» مرد، چشمانش را باز کرد و به سمت چپ نگاه کرد که تنها فضای تاریک بود و ستارگان دَوّار و زمینی که به دوردست می‌رفت و مریخی که بزرگ‌تر و سرخ‌تر می‌شد. «دیدمش! خفاش بود. خیلی بزرگ بود. یک خفاش با چهره‌ی انسان آن‌جا بود. بال می‌زد و بال می‌زد... بال می‌زد و بال می‌زد.»

فرمانده پرسید: «ضربان؟»

پزشکِ ناوِ ضربان را اندازه گرفت و گفت: «صد و سی.»

«زنده نمی‌ماند. مورفین را تزریق کن. دنبالم بیا، اسمیت!»

به راه افتادند. ناگهان کفِ راهروها از استخوان‌ها و مجسمه‌هایی که جیغ می‌کشیدند پُر شد. فرمانده جرأت نکرد که به پایین نگاه کند و در میان این فریادها گفت: «پرسه همین‌جا است؟» و از یک در پیچید. جراحی با روپوش سفیدرنگ کنار جسدی ایستاده بود. گفت: «اصلاً سر در نمی‌آورم.»

«پرسه چرا مُرده؟»

«نمی‌دانیم، فرمانده! مساله از قلب، مغز یا شوک نیست. او... فقط مُرده.»

فرمانده دید که مچ دستِ پزشک تبدیل به مار شد و او را گزید. از جایش تکان نخورد. فقط گفت: «مراقب خودتان باشید. ضربان شما هم بالاست.»

پزشک با سر تصدیق کرد و گفت: «پرسه از درد شکایت داشت. می‌گفت در مچ‌ها و پاهایش سوزن فرو می‌رود. می‌گفت احساس موم در حال ذوب شدن را دارد. او زمین خورد و من کمکش کردم بایستد. مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. گفت یک سوزن نقره‌ای در قلبش رفته. او مُرد و حالا هم جسدش این‌جا است. می‌توانم کالبدشکافی را برای‌تان تکرار کنم. همه چیز طبیعی است.»

«نمی‌شود که! باید از چیزی مُرده باشد!»

فرمانده به سوی یک فضای خالی رفت. بوی جوهرِ نعنا و یُد و صابون سبز را در دستانِ روغن‌خورده و مانیکورشده‌اش می‌شد حس کرد. دندان‌های سفیدش را دندان‌شوییه کرده بود و گوش‌هایش به رنگ صورتی براق می‌نمود، گویا که گونه‌هایش باشند. یونیفرمش به رنگ برفِ تازه و سفید بود و چکمه‌هایش مانند آئینه‌های سیاه در زیر پایش می‌درخشید. موی کوتاه و آراسته‌اش بوی تندِ الکل می‌داد.

حتا نفسش تند و تازه و تمیز بود. هیچ لکه‌ای در او وجود نداشت. او ابرازی تازه‌ساخت تازه بود، گوش‌به‌فرمان و آماده و هنوز از گرمای تنورِ جراح، داغ.

مردان همراه او هم از همان قالب بودند. می‌شد توقع داشت کلیدهای برنجی و بزرگی را پشت‌شان داشته باشند که آرام‌آرام کوک‌شان می‌کند. آن‌ها گران و پُراستعداد بودند؛ اسباب‌بازی‌های روغن‌خورده، فرمان‌بر و سریع.

فرمانده، نگاهی به سیاره‌ی مریخ انداخت که حالا دیگر در فضا بسیار بزرگ دیده می‌شد.

«تا یک ساعت دیگر روی آن مکان لعنتی می‌نشینیم. اسمیت! تو هیچ خفاش یا کابوس‌های دیگری دیده‌ای؟»

«بله، قربان! یک ماه پیش از پرواز موشک از نیویورک این خواب‌ها را دیدم، قربان. موش‌های سفید گردنم را گاز می‌گرفتند و خونم را می‌خوردند. چیزی نگفتم؛ ترسیدم اجازه ندهید به این سفر بیایم.»

فرمانده آه کشید و گفت: «مهم نیست. من هم خواب دیدم. از یک هفته پیش از خیز از زمین. در تمام پنج‌سال عمرم خواب ندیده بودم و بعد از آن هر شب خواب می‌دیدم من گرگ سفیدی هستم که در تپه‌ی برفی گیر افتاده‌ام و گلوله‌ای نقره‌ای به من شلیک می‌کنند. بعد در حالی که میله توی قلبم فرو رفته می‌سوزم.» سرش را به سوی مریخ چرخاند و ادامه داد: «اسمیت! گمان می‌کنی آن‌ها می‌دانند که داریم می‌آییم؟»

«ما نمی‌دانیم کسی در مریخ زندگی می‌کند یا نه، قربان.»

«نمی‌دانیم؟ از دو ماه قبل از شروع سفر ما را ترسانده‌اند. پرسه و رینولدز را کشته‌اند. دیروز کرنول را کور کردند. چطور؟ خبر ندارم. خفاش، سوزن، کابوس، مرگ بی‌دلیل آدم‌ها. اگر دوره‌ی دیگری بود اسم این چیزها را جادو می‌گذاشتم. ولی الان سال ۲۱۲۰ است، اسمیت، و ما مردان خردمندی هستیم. این جور چیزها نمی‌تواند وجود داشته باشد، ولی وجود دارد! آن‌ها هر کسی باشند سعی می‌کنند با سوزن‌هاشان و با خفاش‌هاشان کار ما را یکسره کنند.» تعادلش را کمی از دست داد. بعد ادامه داد: «اسمیت! آن کتاب‌ها را از قفسه‌ام بیاور. موقع فرود می‌خواهم‌شان.»

دویست کتاب را روی عرشه‌ی موشک ریختند.

«متشکرم، اسمیت. تا به حال این‌ها را دیده بودی؟ گمان می‌کنی دیوانه‌ام؟ شاید! کار احمقانه‌ای بود. در آخرین لحظات قبل از سفر دستور دادم این کتاب‌ها را از موزه‌ی تاریخ بیاورند. به خاطر رویاهایم. بیست شب خنجر خوردم، کشته شدم، خفاشی جیغ‌کشان را روی تشک دیدم یا چیزی را که زیر زمین داخل جعبه‌ای سیاه می‌گنیدید؛ رویاهای هولناک و بد. همه‌ی خدمه‌ی ما خواب جادوجنبیل می‌بینند. خواب خون‌آشام و اشباح، خواب چیزهایی که ممکن نیست چیزی درباره‌اش بدانند. چرا؟ چون کتاب‌های مخوفی مثل این‌ها یک قرن پیش نابود شده‌اند؛ توسط قانون. برای همه قدغن شد که نوشته‌های هراس‌انگیز داشته باشند. این کتاب‌هایی که تو این‌جا می‌بینی، آخرین نسخه‌ها هستند و برای منظوره‌ی تاریخی در گاوصندوق‌های قفل‌شده‌ی موزه‌ها نگه‌شان می‌داشتند.»

اسمیت خم شد تا عناوین غبارگرفته‌شان را بخواند.

«داستان‌های اسرار و پندار اثر ادگار آلن پو، دراکولا اثر برام استوکر، فرانکنشتاین اثر مری شلی، مشکل روی مشکل اثر هنری جیمز، افسانه‌ی اسلیپی هالو اثر واشنگتن ایروینگ، دختر راپاچینی اثر ناتانیل هاتورن، واقعه‌ی پُل اَوُل کریک اثر ام‌بروز بیرس، آلیس در سرزمین عجایب اثر لوییس کارول، بیدها اثر آلجرتون بلک‌وود، جادوگر شهر آژ اثر ل. فرانک باوم، سایه‌ی شگرف بر فراز اسنیموت اثر ه. ف. لاوکرافت، و بقیه‌شان! کتاب‌هایی از والتر دی‌لامار، هاروی، ولز، آسکویت، هاکسلی؛ همه‌ی نویسندگان ممنوع. همه‌شان را همان سالی سوزاندند که هالووین غیرقانونی شد و کریسمس ممنوع! ولی قربان، این‌ها در موشک به چه دردی می‌خورند؟»

«نمی‌دانم.» آهی کشید و ادامه داد: «هنوز نمی‌دانم!»

سه عفریت،

بلور را که تصویر فرمانده در آن سوسو می‌زد چرخاندند. صدای آرام فرمانده از درون بلور بیرون آمد:

«نمی‌دانم.» آهی کشید و ادامه داد: «هنوز نمی‌دانم!»

سه جادوگر با چشمان سرخ‌شان به صورت یکدیگر زل زدند.

یکی‌شان گفت: «وقت زیادی نداریم.»

«بهتر است به آن‌ها در شهر هشدار بدهیم.»

«می‌خواهند از کتاب‌ها سر در بیاورند. اصلاً چیز خوبی نیست. لعنت بر آن فرمانده‌ی دیوانه!»

«تا یک ساعت دیگر موشک‌شان فرود می‌آید.»

سه عفریته به خود لرزیدند و پلک‌زنان به شهر زمردین در لبه‌ی دریای خشک مریخی خیره شدند. در بلندترین پنجره‌ی شهر، مردی کوچک‌اندام، پرده‌ای سرخ به رنگ خون را کنار زد. به زمین‌های بایری نگریست که سه جادوگر، پاتیل‌شان را در آن روشن کرده بودند و موم‌ها را شکل می‌دادند. کمی دورتر، ده هزار آتش‌آبی‌رنگ و بخورِ برگِ غار و دود سیاه‌تباکو و برگِ صنوبر و غبار استخوان و دارچین، مانند شب‌پره، آرام، در شب مریخ به هوا برخاست. آتش‌های جادویی و شعله‌ور را شمرد. سپس، وقتی که سه جادوگر به سمت او نگاه کردند، رویش را برگرداند. پرده‌ی ارغوانی‌رها شد و افتاد و هشتی‌ترینی دوردست را مانند چشمی رنگ‌پریده به چشمک زدن واداشت.

آقای ادگار آلن پو کنار پنجره‌ی برج ایستاد. بخار محو شراب در نفسش بود. گفت: «دوستانِ هِکات، سرشان امشب شلوغ است.» و به جادوگران در آن پایین نگریست.

صدایی از پشت سر او گفت: «ویلی شکسیپر را دیدم که آن‌ها را به ضرب تازیانه می‌برد. امشب تمام افراد شکسیپر آرایش می‌گیرند؛ چند هزارتا می‌شوند؛ سه جادوگر، اُوبرون، پدر هملت، پوک—همه، همه‌ی آن‌ها—هزاران نفرند! خدایا! دریای جوشانی از انسان هستند.»

«ویلیام نازنین!» پو چرخید و اجازه داد پرده‌ی ارغوانی بیفتد و بسته شود. چند لحظه‌ای ایستاد تا اتاق سنگی و نمناک، میز چوبی و شعله‌ی مشعل را ببیند و نیز مرد دیگری که راحت در اتاق نشسته بود، یعنی آقای امبروز بیرس؛ بیرس داشت کبریت‌ها را روشن می‌کرد و سوختن‌شان را تماشا می‌کرد. با هر نفسش سوت می‌کشید و هر از چند گاهی هم با خود می‌خندید.

آقای پو گفت: «مجبوریم همین الان به آقای دیکنز بگوییم. قضیه را بیش از حد کِش داده‌ایم. مسئله‌ی چند ساعت است. تا خانه‌ی او همراهی‌ام می‌کنی، بیرس؟»

بیرس شادمانه نگاه کرد و گفت: «داشتم فکر می‌کردم...چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد؟»

«اگر نتوانیم افراد موشک را از میان ببریم یا بترسانیم‌شان؛ البته مجبور خواهیم بود که این‌جا را ترک کنیم. به سیاره‌ی مشتری می‌رویم و زمانی که به مشتری آمدند به کیوان می‌رویم و زمانی که آن‌جا آمدند به اورانوس خواهیم رفت یا به نپتون و سپس به سمت پلوتون—»

«و بعد از آن؟»

چهره‌ی آقای پو خسته بود؛ زغال‌های سوزان و سوسوزن در چشمانش بود و تَوخُشی غمبار در شیوه‌ی حرف زدنش و در بیهودگی حرکت دست‌هایش و حالتی که گیسوی لختش بر روی ابروهای سفید و شگفت‌آورش افتاده بود وجود داشت. مانند اهریمنی از آرمانی تاریک و گم‌شده می‌نمود و یا ارتشبدی بازگشته از یورش ویرانگر. لب‌های او که مشخصاً نشان می‌داد صاحب‌شان در اندیشه فرورفته، سیل سیاه و نرمش را کنار زده بود. آن قدر قدش کوتاه بود که به نظر می‌رسید ابروانش در این اتاق تاریک شناور است.

«می‌توانیم شکل‌های پیشرفته‌ی مسافرت را که داریم استفاده کنیم یا حتا امیدوار باشیم به یک جنگ هسته‌ای، یا فروپاشی یا بازگشت دوباره‌ی قرون وسطا؛ بازگشت خرافات. بعد از آن می‌توانیم به زمین برگردیم؛ همه‌ی ما، یک‌شبه.» چشمان سیاه پو در زیر ابروان کمانی و درخشانش به فکر فرو رفته بود. به سقف خیره شد و ادامه داد: «بنابراین آن‌ها می‌آیند تا این جهان را هم به نابودی بکشند؟ یعنی آن‌ها نمی‌خواهند هیچ چیز را فاسد نشده بگذارند؟»

«آیا گله‌ی گرگ تا زمانی که همه‌ی طعمه‌ها را نکشد و دل و روده‌شان را نخورد از کشتار دست می‌کشد؟ جنگی تمام‌عیار است. من باید یک طرف بنشینم و امتیازنگهدار باشم؛ چند مرد را در روغن سرخ کردند، چند دوشیزه فاند در باتلز سوختند، خنجرها سینه‌ی چند انسان را درید، چند مرگ سرخ را یک دسته سرنگ زیرپوستی مجبور به گریز کرد...آه!»

پو، خود را با عصبانیت تکان می‌داد؛ کمی سرش به باده گرم بود. «ما چه کردیم؟ به نام خدا با ما باش، بیرس! آیا ما حتا فرصت نقدِ منصفانه داشتیم؟ نه! انبردست‌های پاکیزه و ضدعفونی جراحان‌شان کتاب‌ها مان را برچید و انداخت توی دیگ تا بجوشند و همه‌ی میکروب‌های مرگ‌زای‌شان بمیرد. نفرین به همه‌شان!»

بیرس گفت: «به نظرم موقعیت سرگرم‌کننده‌ای است.»

ناگهان فریاد جنون‌آمیزی از پله‌های برج صحبت‌شان را قطع کرد.

«آقای پو! آقای بیرس!»

«بله، بله؟ داریم می‌آییم!» پو و بیرس از پله‌ها پایین رفتند تا مردی را که به دیوار سنگی تکیه داده بود و نفس‌نفس می‌زند، ببینند.

ناگهان فریاد کشید: «خبر را شنیده‌اید؟» مانند کسی که از پرتگاه سقوط می‌کند جیغ می‌کشد. «تا یک ساعت دیگر فرود می‌آیند! کتاب‌ها را با خودشان آورده‌اند... کتاب‌های کهن را؛ جادوگرها می‌گفتند! در چنین موقعیتی این‌جا چه کار می‌کنید؟ چرا کاری انجام نمی‌دهید؟»

پو گفت: «هر کاری که بتوانیم انجام می‌دهیم، بلک‌وود! تو تازه‌واردی و با این موقعیت‌ها آشنا نیستی. با من بیا، بیرس! به خانه‌ی آقای چارلز دیکنز می‌رویم...»

بیرس چشمکی زد و گفت: «تا درباره‌ی سرنوشتِ شوم‌مان بیندیشیم، سرنوشتِ شوم و سیاه‌مان.»

از گلوگاه‌های تنگ و پژواک‌کننده‌ی قلعه پایین رفتند؛ پله پس از هر پله‌ی سبز و تاریک، به سوی کهنگی و نابودی و عنکبوت‌ها و تارهای بافته از رؤیا می‌رفتند. پو گفت: «نگران نباشید.» ابرویش مانند چراغی بزرگ و سفید مسیّر فرورونده‌ی جلوی پای‌شان را روشن می‌کرد. «همه‌ی افراد کنار دریای مرده را فراخوانده‌ام. دوستان شما و خودم را، بلک‌وود! بیرس! همه آن‌جا هستند، جانورها، عجزوها و مردان بلندبالای با آن دندان‌های سفید و تیزشان. دام‌ها آماده‌اند؛ گودال‌ها، بله! و آونگ‌ها، مرگِ سرخ. هرگز گمان نمی‌کردم که وقتی برسد که چیزی مثل مرگ سرخ را واقعاً استفاده کنم. ولی آن‌ها خودشان خواستند، پس گوارای‌شان باد!»

بلک‌وود پرسید: «آیا قوی هستیم؟»

«مگر انسان قدرتمند چقدر قوی است؟ آن‌ها انتظار ما را ندارند. قدرتِ تخیل هم ندارند. آن مردان موشک‌نشین جوان و پاکیزه با دهان‌های گندزُدوده و کلاه‌خودهای‌شان که مثل تنگِ ماهی است! با آن مذهبِ جدیدشان. دورِ گردن‌شان به زنجیرهای طلا، چاقوی جراحی دارند، روی سرشان دیپیمی از میکروسکوپ است و در انگشتانِ مقدس‌شان خاکستردان‌های بخورافشان که در واقعیت، اجاق‌های میکروب‌کشی برای بخار کردنِ خرافات است. بخار کردنِ نام‌های پو، بیرس، هاوتورن، بلک‌وود-- کُفر بر لبان پاک‌شان باد!»

بیرون از قلعه در فضایی آبگون پراکنده شدند، دریاچه‌ای که دریاچه نبود و پیش چشم‌شان مانند خمیره‌ی کابوس‌ها مه‌مانند و مبهم می‌شد. هوا را صدای بال‌ها، و های و هوی بادها و سیاهی آکنده بود. آواها تغییر کردند و پیکرها در کنار آتش‌های روباز تکان خوردند. آقای پو، سوزن‌ها را نگاه می‌کرد که در نور آتش می‌بافت و می‌بافت. رنج و درد را می‌بافت، رذالت را به درون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی مومی و به درون عروسک‌های گلی می‌بافت. پاتیل، رایحه‌ی سیر وحشی و فلفل سرخ و زعفران را می‌پراکند و می‌جوشید تا شب را با گزندگی و تلخی اهریمنی بیاکند.

پو گفت: «همین طور ادامه بدهید! برمی‌گردم!»

در سرتاسر ساحلِ تهی، پیکرهای سیاه می‌چرخیدند و می‌کاهیدند، می‌بالیدند و چون دودی سیاه در آسمان دمیده می‌شدند. زنگ‌ها در برج‌های کوهستانی به صدا درمی‌آمدند و کلاغ‌های سیاه با صداهای مفرغی خبرها را بازگو می‌کردند و به خاکستر بدل می‌شدند.

در سنگ‌زاری

پرت و منزوی، در دره‌ای کوچک، پو و بیرس بر سرعت خود افزودند و در هوای سرد و یأس‌آور و گزنده خود را ناگهان در خیابانی قلوه‌سنگ‌پوش یافتند. مردم در حیاط‌های سنگی‌شان این سو و آن سو می‌رفتند تا پاهایشان را گرم کنند. شمع‌ها پشت پنجره‌ی دفترها و مغازه‌ها، که بوقلمون‌های کریسمس را از آن‌ها آویزان کرده بودند، می‌درخشیدند. ساعت بزرگ که با آوایی بلند و پیوسته نیمه‌شب را اعلام کرد، چند پسر که کمی آن‌سوتر در هوای زمستانی گرد هم آمده بودند و نفس ضعیف‌شان را با صدا بیرون می‌دادند، آواز «خدا شادمان‌تان بدارد، آقایان!» را سر دادند. نانوا در سینی و پیاله‌های نقره‌ای کمی از شام بخارپز در جشن‌های کنیف‌شان را به بچه‌ها داد.

بر روی علامتی که نوشته شده بود «اسکروج، مارلی، دیکنز»، پو با چکش در مخصوص مارلی دق‌الباب کرد؛ و با باز شدن لای در، هجوم ناگهانی موسیقی از داخل، پو و بیرس را تقریباً به رقص انداخت. و آن‌جا پشت سر مردی که سیبل و ریش بزی مرتبی داشت، آقای فیزی‌ویگ در حال دست زدن ایستاده بود و خانم فیزی‌ویگ با لبخندی که از ته دل می‌زد می‌رقصید و به

دیگر شادخواران تنه می‌زد. در همان حال، ویولون جیرجیری کرد و اطراف میز همه به خنده افتادند، انگار که بادی ناگهانی میان چلچراغ وزیده باشد. میز بزرگ، با گوشت قورمه و بوقلمون و درخت راج و غاز و پیراشکی گوشت و کباب بچه‌خوک و حلقه‌های سوسیس و پرتقال و سیب پر شده بود. و باب کراچیت و لیتل دوریت و تینی تیم و خود آقای فاگین هم آن‌جا بودند و همین طور هم یک مرد دیگر که انگار یک تکه گوشت هضم‌نشده، یا لکه‌ی خردل یا پنیر خُردشده یا سیب‌زمینی نپخته باشد. چه کسی بود مگر آقای مارلی که به زنجیر بود و در همان حال، شراب‌ها ریخته می‌شد و بوقلمون‌های سرخ‌شده بهتر از همیشه سعی می‌کردند پخته شوند!

آقای چارلز دیکنز پرسید: «چه می‌خواهید؟»

پو گفت: «آمده‌ایم تا دوباره تقاضایی از شما داشته باشیم، چارلز؛ به کمک‌تان احتیاج داریم.»

«کمک؟ گمان می‌کنید به شما کمک می‌کنم تا با آن مردان نازنین داخل موشک بجنگید؟ هر چه باشد من به این‌جا تعلق ندارم. کتاب‌های من را به اشتباه سوزاندند. من نه فراطبیعت‌گرا هستم و نه نویسنده‌ی وحشت، مثل شما پو، یا شما، بیرس، یا دیگران. من هیچ کاری با شما مردان هراس‌انگیز ندارم!»

«صحبت‌های شما همیشه قانع‌کننده بوده. شما می‌توانی با مردان داخل موشک ملاقات کنی و آرام‌شان کنی، باورهای نادرست‌شان را آرام کنی، و بعد از آن... بعد از آن، ما حواس‌مان به آن‌ها خواهد بود.»

آقای دیکنز به چین‌های روی شتل سیاه که دستان پو را پوشانده بود خیره شد. پو با یک لبخند، گربه‌ی سیاهی را از زیر آن بیرون آورد. گفت: «برای یکی از ملاقات‌کنندگان مان است.»

«و برای بقیه؟»

پو خرسندانه دوباره لبخندی زد و گفت: «زنده به گور کردن؟»

«شما مردِ مخوفی هستید، آقای پو!»

«من، مردی هراسان و خشمگین هستم. من، خدا هستم، آقای دیکنز. همان طور که شما خدا هستی. همان طور که همه‌ی ما خدایان هستیم و ساخته‌هامان را-اگر شما بیشتر می‌پسندی، مردمان مان را- فقط ترسانند، که تبعید کردند و سوزاندند، پاره‌پاره و تنقیح کردند، نابود کردند و دور انداختند. جهان‌هایی که آفریدیم رو به فنا می‌روند. حتا خدایان باید بستیزند!»

«خب؟» آقای دیکنز شتاب داشت به مهمانی و موسیقی و خوراکی‌ها بازگردد. «شاید شما بتوانید توضیح بدهید ما چرا این‌جا هستیم. چطور به این‌جا آمدیم؟»

«جنگ، جنگ می‌آورد. نابودی، نابودی می‌آورد. یک قرن پیش روی زمین، سال ۲۰۲۰، کتاب‌های ما را غیرقانونی اعلام کردند. آه، چه چیز وحشتناکی... نابودی آفریده‌های ادبی مان به آن شکل! این کار ما را احضار کرد؛ از...از چه؟ مرگ؟ آن جهان؟ از چیزهای انتزاعی خوشم نمی‌آید. نمی‌دانم. تنها می‌دانم که جهان مان و آفریده‌هامان ما را فراخواندند و ما کوشیدیم نجات‌شان بدهیم و تنها کاری که توانستیم برای‌شان انجام بدهیم، یک قرن انتظار این‌جا روی مریخ بود، به این امید که زمین، دانشمندان و تردیدهاشان را بالا بیاورد؛ ولی حالا آن‌ها می‌آیند تا ما را از این‌جا هم پاک کنند، ما و چیزهای تاریک‌مان را و همه‌ی کیمیاگرها و جادوگرها و خون‌آشام‌ها و جادوچمیل‌هامان را که یکی‌یکی با یورش علم در هر کشور روی زمین عقب نشستند و به فضا گریختند. سرانجام هیچ راهی برای مان باقی نماند مگر هجرت. باید به ما کمک کنید. شما کلام نافذی دارید. به شما احتیاج داریم.»

دیکنز با عصبانیت فریاد کشید: «تکرار می‌کنم! من از شما نیستم و شما و دیگران را تایید نمی‌کنم. هرگز هم چیزی درباره‌ی جادوگران و خون‌آشام‌ها و موضوعات نیمه‌شب ننوشتیم.»

«پس سرود کریسمس را چه می‌گویید؟»

«مسخره است! یک داستان بیشتر نیست. آه، شاید هم چندتایی درباره‌ی ارواح نوشته باشم، ولی چه ربطی دارد؟ آثار اصلی‌ام هیچ کاری به آن ترهات ندارد!»

«اشتباه یا نه، شما را با ما در یک دسته گذاشتند. کتاب‌های شما را هم نابود کردند، جهان‌های تان را... باید از آن‌ها متنفر باشید، آقای دیکنز!»

«می‌پذیرم که آن‌ها نادان و ستمگرند، ولی فقط همین! روز خوش!»

«دست کم بگذارید آقای مارلی بیایند!»

«نه!»

در، محکم به هم خورد. و هنگامی که پو بازمی‌گشت، در پایین‌دست خیابان یک دلیجان‌ران که روی زمین یخ‌زده می‌راند، نوایی پُرشور در شیپور نواخت. بیرون از دلیجان آلبالویی‌رنگ، پیک‌ویکی‌ها جمع شده بودند و می‌خندیدند، و درها را می‌زدند و وقتی که یک پسر چاق در را باز می‌کرد فریاد می‌زدند: «سال نو مبارک!»

آقای پو

در نیمه‌شب ساحل دریای تهی با شتاب راه می‌رفت. کنار آتش‌ها و دودشان ایستاد تا دستورهایش را فریاد بزند و نگاهی به دیگ‌های جوشان و زهرها و ستاره‌های پنج‌پر آهکی بیندازد. «خوب است!» و بعد گفت: «عالی است!» فریاد زد و دوباره دوید. دیگران هم به او ملحق شدند و با او دویدند. این‌جا آقای کوپارد و آقای ماخن با او می‌دویدند و آن‌جا مارهای نفرت‌انگیز و اهریمنان خشمگین و اژدهایان مفرغی و آتشین و خفاشان خون‌آشام خرناس‌کش و جادوگران رقصان بودند که مانند خارها و گزنه‌ها و تیغ‌ها و همه‌ی خرده‌ریزهای ناخوشایند دریای پس‌رونده‌ی تخیل بر ساحل ماخولیا، زوزه‌کشان و کف‌آلود و خرناس‌کشان رها شده بودند.

آقای ماخن ایستاد. مانند کودکی روی شن‌های سرد نشست و هق‌هق کنان گریست. کوشیدند آرام‌اش کنند، ولی گوش نمی‌کرد. گفت: «داشتم فکر می‌کردم زمانی که آخرین رونوشت‌های کتاب‌هامان نابود شود چه بر سر ما می‌آید؟»

هوا به دُوران افتاد.

«صحبتش را نکن!»

آقای ماخن مویه می‌کرد: «ما الان... الان که موشک فرود می‌آید، تو آقای پو، تو آقای کوپارد، تو بیرس، همه‌تان نابود می‌شوید. مثل دود هیزم پراکنده می‌شوید. چهره‌هاتان ذوب می‌شود...»

«مرگ! مرگ! راستین بر همه‌ی ما!»

«ما فقط به خاطر سکوت زمین است که وجود داریم. اگر امشب یک دستور از یک مقامی همه‌ی آثار باقی‌مانده‌مان را نابود

کند مثل نور رو به خاموشی می‌شویم.»

کوپارد به آرامی در اندیشه فرو رفت و گفت: «نمی‌دانم چه کسی هستم. امشب در کدام ذهن زمینی وجود دارم؟ در کلبه‌ای افریقایی؟ یک آدم گوشه‌گیر و عزلت‌نشین است که داستان‌هایم را می‌خواند؟ آیا او شمعی تنها در بوران زمان و علم است؟ گویی درخشنده است که مرا این‌جا، سرکشانه، در این تبعید نگه داشته است؟ آیا اوست؟ یا پسری است که مرا در یک اتاق زیر شیروانی متروک پیدا کرده؟ آههه! دیشب، احساس بیماری کردم، بیماری، بیماری در مغز استخوانم. چرا که یک چیزی به نام بدن روح وجود دارد، درست مثل بدن بدن. و این بدن روح در همه‌ی اعضای درخشانش احساس درد می‌کرد. و من دیشب خودم را شمعی در حال خاموشی حس کردم. تا این که ناگهان پُر از نیرو شدم و از جا پریدم. نور تازه‌ای داشتم! انگار کودکی که از گرد و غبار عطسه‌اش گرفته در یک اتاق زیر شیروانی کم‌نور در زمین، رونوشتی پوسیده و نخ‌نما از من پیدا کرده باشد! و من مهلت کوتاه دیگری یافته‌ام!»

در کلبه‌ای کوچک روی ساحل محکم صدا داد. مردی کوتاه‌قد و لاغر با بدنی خمیده بیرون آمد و بی‌توجه به دیگران نشست و به مشت‌های گره‌کرده‌اش خیره شد.

بلک‌وود نجوا کرد: «یکی هست که واقعاً برایش متأسفم. به او نگاه کنید؛ دارد می‌میرد. زمانی او واقعی‌تر از ما بود که انسان بودیم. آن‌ها او را، یک اندیشه‌ی استخوانی را گرفتند و در طول قرن‌ها در گوشت تن و موی سفید و جامه‌ی مخملی سرخ

و چکمه‌ی سیاه پوشانند. به او گوزنِ سورت‌مهران و نوارِ زر-ورق و درختِ راج دادند. و پس از قرن‌ها ساختن، در یک خمره‌ی گندزای لاسیول غرقش کردند؛ خودتان باید بهتر بدانید.»

همه ساکت بودند.

پو گفت: «آخر، زمین چطور باید باشد؟ بدون کریسمس؟ بدون آجیلِ داغ، درخت، تزیین، طبل، شمع؟ هیچ چیز. هیچ چیز مگر برف و باد و مردمی تنها و واقع‌گرا.»

همه به آن پیرمردِ زار و نزار، با آن ریشِ ژولیده و جامه‌ی مخملیِ سرخ، ولی رنگ و رو رفته‌اش نگاه کردند.

«داستانش را شنیده‌اید؟»

«می‌توانم تصورش کنم. روان‌کاوی که چشمش برق می‌زند، جامعه‌شناس باهوش، کارشناس آموزشی غضب‌آلود و دهان‌کف‌کرده، والدین ضدعقونی‌شده... این‌ها ممنوعش کردند...»

بیرس لبخند زد که: «یک موقعیتِ رقت‌انگیز برای برگزارکننده‌های کریسمس که همان‌طور که قبلاً گفتم از آخرین کریسمس، راج‌ها را کنار گذاشتند و سرودِ نوئل را روزِ پیش از هالووین می‌خوانند و امسال اگر کمی بخت یارشان باشد، کریسمس را روزِ کارگر جشن می‌گیرند!...»

بیرس دیگر ادامه نداد. آه‌کشانش به جلو پرت شد و زمانی که روی زمین می‌افتاد تنها گفت: «چقدر جالب!» و سپس در حالی که همه هراسان می‌نگریستند بدنش به غبارِ آبی‌رنگ و استخوانِ نیم‌سوخته بدل شد و کمی بعد، خاکسترهای سوخته‌اش به شکلِ تکه‌پاره‌هایی سیاه در هوا ناپدید شد.

«بیرس! بیرس!»

«مُرده!»

«آخرین کتابش هم از بین رفت. کسی در زمین آن را سوزاند.»

«پروردگار روانش را شاد کند! هیچ چیز از او باقی نمانده. چرا که ما تنها کتاب‌های مان هستیم و آن‌ها که از بین بروند چیزی از ما بر جا نمی‌ماند.»

آوایی خروشان آسمان را آکند.

فریاد کشیدند و هراسان به بالا نگریستند. در آسمان که ابرهای آتشین و داغش چشم را می‌زد، موشکی پرواز می‌کرد! فانوس‌ها، پیرامونِ افراهِ روی ساحل تکان‌تکان خوردند. جیغ و فریاد و جوشیدن و بوی طلسم‌های آتش‌گرفته همه جا موج می‌زد. کدوخلوایی‌های چشم-شمعی در هوای سرد و ساکن به حرکت افتادند. انگشتان کشیده و لاغر به مشت‌های گره‌کرده بدل شدند و جادوگری از میان لب‌های چروکیده‌اش فریاد کشید:

کشتی! کشتی! کشتی! چون خون شو!

بسوز در شب! بمیر در روز!

کشتی! کشتی! داغون شو!

بشکن! بمیر! بسوز! بسوز!

بلک‌وود زمزمه کرد: «وقت رفتن است؛ به هر کجا که باشد! به مشتری، به زحل، به پلوتو.»

پو در میان باد فریاد کشید: «گریز؟ هرگز!»

«من پیر و خسته هستم.»

پو به چهره‌ی پیرمرد خیره شد و حرف او را باور کرد. اما از تخته‌سنگِ بزرگی بالا رفت و به ده هزار سایه‌ی خاکستری و نور سبز و چشمان زرد و رنگ‌پریده در میان بادِ وزان نگریست.

فریاد کشید: «گردها و سم‌ها!»

رایحه‌ی داغ و تند بادام تلخ و زباد و زیره و تخم‌های کرم و زنبق زرد!

موشک پایین آمد؛ آرام و همراه با جیغ‌های روحی نفرین‌شده! پو به سویس می‌غرید! مشت‌هایش را به بالا پرتاب می‌کرد و ارکستر گرما و رایحه و انزجار آوازش را به بلندی سر داد! خفاش‌ها هم‌چون تکه‌چوب‌های تبرخورده به پرواز درآمدند. قلب‌های سوزان را مثل موشک به بالا پرتاب کردند که در هوا به شکل آتش‌بازی‌هایی خونین منفجر شدند. موشک بی‌رحمانه مانند آونگی پایین و پایین‌تر آمد و پو با عصبانیت نعره می‌کشید و با هر هجوم موشک که هوا را شکاف می‌داد و سیاه می‌کرد، عقب می‌نشست! همه‌ی دریای مُرده مانند گودالی شده بود که در آن به دام افتاده‌اند و در انتظار پایین آمدن آن ابزار هراس‌انگیز، آن تبر درخشان نشسته است؛ مثل مردمان زیر بهمن بودند!

پو فریاد کشید: «مارها!»

و مارهایی درخشان و مَوّاج و سبز به سوی موشک پرتاب شدند. ولی موشک، هجوم و آتش و حرکت بود و پایین آمد و یکی‌دو کیلومتر آن‌سوتر در حالی که آخرین دوده‌های نفس سرخش را بیرون می‌داد، آرام گرفت.

پو فریاد کشید: «به سمت موشک! نقشه، تغییر کرده! آخرین بخت‌مان همین است! بروید! به سوی موشک! با بدن‌هامان نابودش می‌کنیم! می‌کشیم‌شان!»

و گویا که دستور داده باشد دریای خشمناک، مسیرش را عوض کند و خود را از بستر آغازین برهاند، لخته‌های چرخان و وحشی آتش پراکنده شدند و چون باد و باران و آذرخش بر فراز شن‌های دریا به جنبش افتادند، و به سوی دلتاهای تهی رودخانه، سایه‌وار و فریادکنان و زوزه‌کشان و سوت‌زنان، پُر سر و صدا و یکپارچه، به سوی موشکی که خاموش بود و چون مشعلی فلزی و پاکیزه در ژرف‌ترین چاه خوابیده بود به حرکت افتادند. انگار که دیگ بزرگی از گدازه‌های تفتیده واژگون شده باشد، انسان‌های خروشان و جانوران پرخاشگر، ژرفاها را زیر و رو کردند.

پو می‌دوید و فریاد می‌کشید: «بکشیدشان!»

سرفته‌ها موشک

با تفتنگ‌های آماده از ناوشان بیرون پریدند و مغرورانه در اطرافِ ناو راه رفتند و هوا را مانند سگان شکاری بو کشیدند. چیزی نبود. آرام شدند.

سرانجام، فرمانده جلو آمد و دستورهای سریعی داد. چوب آوردند و روشن کردند. آتش به یک لحظه زبانه کشید. فرمانده افرادش را در یک نیم‌دایره گرد خودش آورد.

گفت: «یک جهان نو.» و خودش را وادار کرد که آرام صحبت کند؛ با این همه هر از گاهی به طرزی عصبی به دریای تهی می‌نگریست. ادامه داد: «جهان کهنه را پشت سر گذاشته‌ایم. یک آغاز نو. چه چیزی نمادین‌تر از این که ما این‌جا خودمان تمام چیزهای کهنه را فدای دانش و پیشرفت کنیم.» سرش را بی‌اعتنا به سوی ناوبان تکان داد و گفت: «کتاب‌ها!»

نور آتش، نام‌های طلایی و رنگ و رو رفته‌ی کتاب‌ها را درخشان کرد: *بیدها، بیگانه، رویابین، دکتر جکل و آقای هاید، سرزمین اُز، پلوساید، سرزمینی که زمان فراموشش کرد، رویای شب نیمه‌ی تابستان* و نام‌های هراس‌انگیز ماخن و ادگار آلن پو و کابل. دانسنی و بلک‌وود و لوییس کارول؛ نام‌ها، نام‌های کهن، نام‌های اهریمنی.

«یک جهان نو با نماد سوزاندن آخرین آثار کهنگی.»

فرمانده، صفحاتی از کتاب‌ها را پاره کرد و برگ به برگ خشک آن‌ها درون آتش انداخت.

صدای یک فریاد!

افراد به عقب پریدند و در پشت نور آتش به لبه‌ی دریای پیش‌آینده و متروک خیره شدند.

یک چیزی جیغ می‌کشید. مانند مرگ اژدها بود و دست و پا کوبیدن نهنگی فلزی که نفس‌نفس‌زنان در دریای لویاتان، که آب‌هایش در ریگ‌ها فرو رفته و بخار شده، رها شده باشد.

آوای هوایی بود که هجوم می‌برد تا خلأ را پر کند؛ یعنی جایی که لحظه‌ای پیش چیزی در آن نبود!
فرمانده از شرّ آخرین کتاب هم با انداختنش در آتش خلاص شد.
هوا از طغیان ایستاد.

سکوت!

مردان آرام گرفتند و گوش سپردند.

«فرمانده، شما هم آن را شنیدید؟»

«نه!»

«مثل موج بود، قربان! موجی از ژرفای دریا. گمان کردم چیزی دیدم. آن‌جا. موجی سیاه و بزرگ به سمت ما می‌آمد.»

«اشتباه کردی.»

«آن‌جا را قربان!»

«چی؟»

«می‌بینید؟ آن‌جا؟! شهر را نگاه کنید! شهر سبز کنار دریاچه! دارد دو تکه می‌شود. دارد فرو می‌ریزد!»

مردان دیگر از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کردند و گویا که طفره می‌رفتند.

اسمیت در میان آن‌ها ایستاده بود و می‌لرزید. دستش را روی سرش گذاشته بود، انگار که بخواهد اندیشه‌ای را بیابد. «یادم می‌آید. بله! خیلی وقت پیش بود. بچه که بودم، یک کتاب خواندم. یک داستان. از، فکر می‌کنم همین بود. بله، از. شهر زمردین
از...»

«از؟ هرگز اسمش را نشنیده‌ام.»

«بله، از. خودش بود. همین الان دیدمش. مثل خود داستان بود. داشت فرو می‌ریخت.»

«اسمیت!»

«بله، قربان؟»

«فردا خودت را به روانکاو معرفی کن!»

«بله قربان.» یک سلام نظامی سریع.

«مراقب باش.»

مردان با تفنگ‌های آماده، پاورچین‌پاورچین راه می‌رفتند و در پشت نور ضدعفونی ناو به دریای بزرگ و تپه‌های کوچک می‌نگریستند. اسمیت، ناامیدانه نجوا کرد: «آه...هیچ کس این‌جا نیست، هست؟ هیچ کس نیست.»
باد، زوزه‌کشان، شن‌ها را به روی کفش‌هایش راند.